

به دعایی یادش کن

امسال خیلی‌ها روز مادر را در کنار مزار عزیزانشان گذراندند



هیچ کس نمی‌داند کلمات در حین تسلی‌داری کارکرد دیگری دارند یا نه، به‌ویژه وقتی قرار باشد جای خالی مادر را یادآوری کنی. می‌مانی دقیقا کدام واژه را در آن لحظه خرج کنی تا دردش کمتر باشد. به بهانه زنده نگهداشتن یاد و خاطره مادران از دست‌رفته در روز مادر که امسال هم مثل تمام سال‌های گذشته پر بود از تبریک و تهنیت، از سه نفر از همکارانمان خواستیم چند خط برایمان بنویسند. جای همه مادران در خاک خفته سبز!

✚ کاش دستانت را محکم‌تر گرفته بودم

«فراق»، «دوری»، «ندیدن» و «انتظار» واژه‌هایی هستند که این روزها برایم معنا شده‌اند. بچه که بودم، همیشه در خیابان دست مامان را محکم‌تر



سرور هادیان

می‌فشردم. شاید ترسی درونی داشتم مبادا از او دور شوم و تنها بمانم. این روزها دست‌هایم در دستان پرمهر او را گم کرده‌ام و میان همه هیاهوهای زندگی، نگاهم به دنبال پیدا کردن مادری است که دیگر ندارمش.

ترس از دست دادن مادر را فقط در کابوس‌های شبانه تجربه کرده‌ام و با گریه از میانه آن بیدار می‌شدم. آن زمان، با بیدار شدن از خواب و دیدن مادر، نفس راحتی می‌کشیدم. باران که می‌بارید، صدای رعد و برق که می‌آمد، امنیت آغوش بی‌دغدغه او بهترین مأمّن بود. وقتی بزرگ‌تر شدم، وقتی به رغم نظر پدر، اولویت انتخابم هنر و خبرنگاری بود و پزشکی خواندن منتفی شد، حمایت‌های عاطفی او بیش از پیش باعث شد به علاقه‌ام دست یابم.

مادرها بهترین‌اند. عاشق‌ترین و با معرفت‌ترین انسان‌های زندگی هر فردی هستند. بی‌ادعای عاشقی می‌کنند و بی‌محایا در عاشقی پیش قدم‌اند. می‌بخشند و توقعی ندارند. می‌دانی؟ مادرها از عاشقانه‌هایشان کمتر حرف می‌زنند چون اهل عمل هستند. اگر خودت مادر شده باشی، برای آن‌ها همیشه همان دختر کوچولویی هستی که نگران لباس پوشیدنش هستند مبادا سرما بخورد، همان دخترکی که موهایش را شانه می‌زدند و می‌بافتند، عروسک را به دستش می‌دادند و برایش قصه می‌خواندند تا خوابش ببرد.

زمان گذشت. کرونا که آمد، همه خواب‌های آشفته گم شدند در میان هیاهوهای شهر تعبیر شد. دست دخترکی از دست مادرش رها شد و سرگشته، روزها و ماه‌هاست به دنبال دستان امن او می‌گردد. به خواب پناه می‌برم که دوباره او را ببینم و برایم عاشقانه‌هایش را روایت کند، ببویمش و ببوسمش و مرادعا کند؛ من در آغوش

بگیرمش و او بگوید: «حال من خوب است». بعد من با قطرات اشک که برای دل‌تنگی اواز چشمانم جاری است، به قاب عکسش که در سورپرایز تولدش به من لبخند می‌زند ساعت‌ها نگاه کنم. بعد عودی را به یاد هر بار آمدنش به خانه‌ام روشن می‌کنم. بوی عود خانه را پر می‌کند.

هر روز سر ساعتی که از دفتر روزنامه به خانه می‌رسیدم، منتظر تماس من بود که حالم را بپرسد و بگویم خوبم که مبادا دلواپسم باشد. حالا سر همان ساعت، هر روز قرآن را باز می‌کنم و سوره «یس» و «الرحمن» و «ملک» و «واقع» می‌خوانم تا این فراق را با سپردنش به خالق که مهربان‌تر از من و ماست تحمل کنم. حالا بیش از یک سال است ترس از نبودن و ندیدن و فراق برایم معنا شده است و من مانده‌ام به انتظار، انتظاری که با انتظار می‌گذرد. کاش دستانش را محکم‌تر گرفته بودم تا به آسمان‌ها پر نمی‌کشید. روزش مبارک!

اینجا جای مامانمه!



لیلا جان قربان

اولین باری که جای خالی‌اش را کاملاً احساس کردم در شش یا هفت‌سالگی بود. دختری دستش را روی صندلی کنارش گذاشته بود و به هر مسافری که می‌خواست بنشیند می‌گفت: «اینجا جای مامانمه!»

مادرش آمد یا نه را نمی‌دانم اما روز بعد، من هم بدویدم و اتوبوس بالا رفتم و دستم را روی صندلی کناری‌ام گذاشتم و به پیرزنی که تقلا می‌کرد روی صندلی بنشیند گفتم: «حاج‌خانم، نشین! جای مامانمه!» او هم با کمال بی‌رحمی گفت: «مامانت که اومد، جای خودت می‌شین!» پیرزن درست حدس زده بود. مامانی در کار نبود و من نمی‌دانم این کلک را از کجا فهمیده بود! شاید وقتی می‌گفتم «مامانم»، صدایم لرزیده بود. شاید فهمیده اولین بار است می‌گویم «مامانم»!

به نظرم، مادر یک جای خاص، یک تکه یا شاید هم عضوی از وجود آدم است. وقتی می‌رود، جای خالی او همیشه خالی می‌ماند، مثل کلیدی که می‌شکند، چهارپایه‌ای که چفت و بند آن درمی‌رود یا کلیه‌ای که برمی‌دارند. پیوندی آن هم هیچ‌وقت مثل اصل کاری نمی‌شود. چیزی کم دارد، یک چیز اصلی که همان مادری است، همان مامان.

تا کوچک‌تر هستی، با خودت فکر می‌کنی بزرگ‌تر که شدی آن جای خالی را بابت کوچک‌تر می‌شود اما اشتباه می‌کنی. انگار که چیزی مثل ریه است. هرچه بزرگ‌تر می‌شوی آن جای خالی هم با تو بزرگ‌تر می‌شود. حتی روزه هم که می‌روی، حسرت مادرهای دخترها را می‌خوری و شب عروسی‌ات در دلت غوغایی از این جای خالی برپاست. تازه می‌فهمی که آن جای خالی چیزی فراتر از یک عضو بدن است. او خود تو است. مامان است.

این مرثیه تمامی ندارد



محبوبه فرامرزی

رنگ به رو نداشت. به خودش می‌پیچید. من آن بالا بغل یکی از هم‌روستایی‌ها نه از درد خبر داشتم و نه از درمانی که نبود. فقط همین قدر می‌دانم یک‌دفعه همه زندگی‌ام را یک سوت فراگرفت، سوتی که تا مغز استخوانم می‌پیچید. مدتی انگار همه چیز متوقف شد. خاطره‌ای از مراسم تدفین ندارم.

نمی‌دانم محبوبه دوساله خانه کدام همسایه شبش را صبح می‌کرد که شاهد ضجه‌های خواهر و برادرهای نوجوان و جوانش نباشد. در تصاویر کم‌رنگی، خواهرم و دخترهای روستا را به خاطر می‌آورم که من را دست‌به‌سر می‌کنند و می‌روند وقتی برمی‌گردند چشم‌هایشان به خون نشسته است. خواهرم با روسری مشکی سرش را بسته بود. این‌ها همه دارایی من از مادر داشتن است. واژه‌ای که خیلی‌ها هر روزشان را با آن می‌گذرانند، برای من در همین دو سه تصویر خلاصه می‌شود. این را که کی فهمیدم باید باشد و نیست دقیق نمی‌دانم. فقط خاطرم هست معلم کلاس اول می‌گفت: «فرامرزی، باز که بدخط نوشته‌ای! این‌طوری نمی‌شود. بگو مادرت فردا بیاید.» یک‌دفعه نصف کلاس بلند می‌گفتند: «خانم، فرامرزی مادر ندارد.» معلم کمی مهربان‌تر تشر زد و گفت: «خواهر که داری. بگو او بیاید.» حالا که دارم این خاطرات خاک‌گرفته را مرور می‌کنم، اشک امانم نمی‌دهد. می‌بینم چه جای عمیقی توی دلم خالی است. می‌بینم جای خالی‌اش باعث شده است چیزی که بقیه را به گریه نمی‌اندازد اشک من را زود در آورد. می‌بینم جاهایی که همه با مادرهایشان می‌رفتند، از اتاق عقد گرفته تا زایشگاه، من با منت‌های رنگارنگ دیگران همراه بودم. می‌بینم گاهی سر چیزهایی منت سرم می‌گذاشتند که برای مادرها خنده‌دار می‌آمد. این مرثیه که هر سال به خواست همکارانم در یکی از صفحات آن یاد می‌کنم انگار تمامی ندارد. هر بار چیزی بغضم را بیشتر می‌کند. گویا بنا نیست کم‌رنگ شود برای منی که حالا مادر دو فرزندم، انگار این جای خالی تا وقت مرگ همراهم خواهد آمد، حتی وقتی که تک‌انم می‌دهند و می‌گویند: محبوبه، فرزند علی، اسمع.

حمیده
وحیدی
خبرنگار

شماره ۲۷ دی ۱۴۰۱
۲۴ جمادی‌الثانی ۱۴۴۴
شماره ۲۸۶۰

شهربانو

(۳)

«خورشید»